

آندره فریاد زد: «بدبختی همین جاست. باید با دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. در سینه‌ی ما دو قلب می‌تپد: یکی مردم را دوست دارد و دیگری به ما هشدار می‌ده!»

مادر فریاد کرد: «بله.»

در حافظه‌اش هیکل شوهر زمخت و عبوسش مانند سنگ درشتی که از خزه مستور باشد نقش می‌بست. در نظرش ناتاشا را که به آندره شوهر کرده و پسرش را که به وصال ساشنکا رسیده مجسم کرد.

آندره به جوش آمد و دنبال کلامش را گرفت و گفت: «علت این چیه؟ چنان واضح و آشکاره که حتا خنده‌داره. علتش اینه که مردم همه در یک سطح قرار ندارند. پس کافیه که همه‌ی آنها رو در یک سطح ردیف کنیم! و سپس آنچه را که عقل به وجود آورده و چیزهای را که دست‌ها ساختند به قسمت‌های مساوی بین آنها تقسیم کنیم، اون وقت یکدیگر رو از بندگی ترس و زنجیرهای حرص و خریّت آزاد خواهیم کرده!»

آندره و مادر غالباً از این قبیل گفت‌وگوها با هم داشتند.

آندره دوباره در کارخانه استخدام شده بود. تمام مزد خود را به پلاگه می‌داد و او هم این پول‌ها را به همان سادگی که از پاول می‌گرفت می‌پذیرفت.

گاهی آندره با لبخندی به مادر پیشنهاد می‌کرد: «مادر چون چه‌طوره با هم کتابی بخوانیم، هان؟»

پلاگه شوخی‌کنان امتناع می‌کرد. تبسم آندره او را مستأصل می‌ساخت و با خود می‌گفت: «حالا که می‌خندی چرا در این مورد حرف بزنی؟»

مادر معنی کلماتی را که نمی‌دانست از آندره سؤال می‌کرد و او متوجه شد که مادر مخفیانه درس می‌خواند.

روزی پلاگه گفت: «آندره جان، سوی چشمم کم شده، باید عینک

بزنم...»

آندره جواب داد: «یکشنبه آینده با هم به شهر نزد دکتری می‌ریم که با من آشناست. چشم‌تونو معاینه می‌کنه و اگه لازم باشه عینک می‌ده.»

مادر سه دفعه برای دیدن پاول به زندان رفت ولی هر دفعه فرمانده ژاندارمری با خوشرویی از دادن اجازه خودداری کرد.
 - مادر، یک هفته‌ی دیگه. زودتر نمی‌شه! یک هفته دیگه می‌بینید...
 امروز ممکن نیست....

فرمانده هیکلی گرد و تپلی داشت و مادر را به یاد گوجه‌ی رسیده و کمی لک برداشته‌ای انداخت که آن قدر در میوه فروشی مانده بود که لایه‌ای از کپک روی آن را پوشانیده بود. مرتب با خلال نوک تیزی به دندان‌های ریز و سفیدش ور می‌رفت، چشم‌های ریز گرد سبزرنگش لبخند می‌زد و صدایش لحن دوستانه و نرمی داشت.

مادر برای آندره نقل می‌کرد: «یارو خیلی مؤدبه؛ دائماً تبسم می‌کنه، اما به عقیده‌ی من این کار اصلاً خوب نیست چون وقتی کسی چنین شغلی رو داره نباید این جور نیشخند بزنه...»

- بله، بله، این‌ها آدم‌های مهربون و خندانی هستند. بهشون می‌گن: «این آدم باهوش و شریف را ببینین، برای ما خطرناکه پس دارش بزنین!» تبسم می‌کنن و آدم را دار می‌زنن آنگاه باز هم لبخند می‌زنن. مادر گفت: «اون که برای تفتیش به خونه‌ی ما اومد آدم ساده‌تری بود! ولی فوراً معلوم شد که پست فطرته...»

- آن‌ها دیگه آدم نیستند بلکه چکش‌ها و ابزارهای هستند برای کر و گیج کردن توده. فایده‌شون اینه که مارو طوری درست کنن که دولت آسون‌تر

بتونه از ما استفاده کنه. خود این‌ها با دستی که مارو اداره می‌کنه ساخته شدن و می‌تونن هرچه‌رو که بهشون فرمون می‌دن بی‌چون و چرا اجرا کنن.
- چه شکمی داره!

- بله! هرچه شکم پُرت‌تر باشه، روح پست‌تره.

بالاخره اجازه‌ی ملاقات داده شد. روز یکشنبه که رسید مادر به دفتر زندان رفت و متواضعانه در گوشه‌ای نشست. در آن اتاق تنگ و کثیف ملاقات‌کننده‌های دیگری هم بودند.

بی‌شک دفعه‌ی اول نبود که این اشخاص به آن‌جا می‌آمدند از این‌رو همدیگر را می‌شناختند و آهسته با هم گفت‌وگو می‌کردند.

زن چاقی که صورت پُرمرده‌ای داشت و چمدانی را روی زانوش قرار داده بود گفت: «امروز صبح در نخستین نماز «مسح» کشیش نمازخونه دوباره گوش یکی از بچه‌های دسته‌ی گر را نزدیک بود از بیخ بکنه.»
مرد مسی که لباس نظامی پوشیده بود، بلند سرفه کرد و گفت: «این بچه‌های خواننده‌ی کلیسا این قدر بی‌ادب‌اند!...»

مردک ریزه‌ای که موهای سرش ریخته بود و مدام در اتاق قدم می‌زد بی‌آن‌که بایستد با لحن مضطرب‌ی گفت: «هزینه‌ی زندگی روز به روز گران‌تر می‌شه به همین جهت که مردم از همیشه بدتر شده‌اند. وقتی باید گوشت گاو درجه‌ی دو را هرلیوری چهارده کوپک و نان را دو کوپک و نیم بخرند، خوب معلومه که بد می‌شن...»

گاهی زندانیانی با لباس‌های متحدالشکل خاکستری و کفش‌های چرمی زمخت داخل آن اتاق نیمه تاریک می‌شدند چشمانشان را باز و بسته می‌کردند. یکی از آن‌ها زنجیر به پا داشت. آرامش عجیبی حس می‌شد. انگار همه‌ی آن آدم‌ها از دیرزمانی به این منظره عادت کرده و تسلیم این وضعیت شده بودند. بعضی‌ها نشسته و برخی دیگر منتظر نوبت‌شان بودند. عده‌ای هم با لحن خسته‌ای با زندانیان حرف می‌زدند.

دل مادر از بی صبری می لرزید. با آشفته‌گی به اطرافش نگاه می‌کرد و سادگی مشغلت‌بار زندگی، او را متعجب می‌ساخت.

کنارش پیرزن ریزنقشی نشسته بود که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و با بایک حالت عجیبی همه را ورنده می‌کرد.

مادر به نرمی از او پرسید: «به ملاقات چه کسی اومدید؟»

پیرزن با صدایی رسا جواب داد: «پرم. او دانشجوست. شما چه طور؟»
- پسر منو هم گرفتن، اما او کارگره.

- اسمش چیه؟

- ولاسف.

- نمی‌شناسمش، خیلی وقته که این جاست؟

- هفت هفته.

پیرزن با سر بلند گفت: «پسر من ده ماهه که این جاست!»

خانم بلند قدی با لباس مشکی که صورت دراز و رنگ پریده‌ای داشت آهسته گفت: «به زودی همه‌ی آدم‌های باشرف را به زندون می‌اندازند.

واقعاً چه زندگی طاقت فرسایی!»

پیرمرد طاس جواب داد: «بله، بله، دیگه برای کسی حوصله‌ای نمونه. همه‌ی مردم اوقاتشون تلخه، قیمت‌ها هم که هر روز داره بالاتر

می‌ره. در نتیجه ارزش اشخاص پایین می‌آد... هیچ صدای سازشی شنیده نمی‌شه...»

مرد نظامی گفت: «کاملاً صحیحه! چه بی‌نظمی و هرج و مرجی! باید بالاخره صدای محکمی دستور بده: خفه‌شید! همین لازمه، یک

صدای محکم.»

گفت و گو کلی‌تر و با هیجان‌تر شد. هرکس عقیده‌اش را درباره‌ی زندگی بیان می‌کرد اما همه آهسته حرف می‌زدند و مادر در این حرف‌ها

چیزی حس می‌کرد که برایش بیگانه بود. در منزلش به طرز قابل فهم‌تر و بی‌پرده‌تری صحبت می‌شد.

نگهبان چاق که ریش‌های چهارگوش و مربع شکلی داشت داد زد:
«خانم ولاسف!»

مادر را سر تا پا ورنده‌انداز کرد و گفت: «بیای!»

لنگ‌لنگان دور شد. مادر دلش می‌خواست او را عقب بزند تا خودش جلو بیفتد. بالاخره در اتاق کوچکی پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده بود و می‌خندید. مادر دستش را گرفت و در حالی که با تبسم مژهایش به هم می‌خورد آهسته گفت: «سلام... سلام...»

پاول هم دست او را فشرد و گفت: «مامان، آرام باش!»

- چشم! چشم!

نگهبان گفت: «مادر، کمی بایستید که فاصله‌ای میان‌تون باشه. مقررات ایجاب می‌کنه...»

پاول از سلامت مادر و از وضعیت منزل پرسید. بلاگه منتظر سؤالات دیگری شد و آن‌ها را در چشم‌های پسرش جست‌وجو می‌کرد ولی نیافت. پاول مثل همیشه آرام و کمی رنگ پریده‌تر بود و چشم‌هایش درشت‌تر به نظر می‌رسید.

مادر گفت: «ساشنکا به تو سلام می‌رسونه.»

پلک‌های پاول تکان خورد و پایین افتاد و صورتش با تبسمی روشن شد. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت. با خشمی ناگهانی دنبال صحبت را گرفت: «به زودی آزادت می‌کنن؟ چرا دستگیرت کردن؟ اگه به خاطر اون نشریه‌هاست که هنوز هم منتشر می‌شه.»

چشم‌های پاول از شادی برق زد.

فریاد کشید: «راستی؟»

نگهبان با لحن وارفته‌ای گفت: «صحبت این چیزها قدخنه! فقط باید از کارهای خونوادگی حرف بزنید...»

مادر جواب داد: «مگه این چیزها کارهای خونوادگی نیست؟»

نگهبان گفت: «نمی دونم. فقط می دونم که قدغنه.»

پاول گفت: «مامان، از وضعیت منزل تعریف کن! چه کار می کنی؟»

مادر در حالی که جرات جوانی را در خود احساس می کرد، جواب داد: «همه جور چیز به کارخونه می برم...» مکث کرد و تبسم کنان دنبال حرفش را گرفت: «سوپه، کباب و هر نوع غذای دیگه... هر چه که ماریا بیزه...»

پاول متوجه مادر شد و با صدایی دلنواز که پلاگه در او سراغ نداشت گفت: «مادرجون، مادر عزیزم... خوشحالم از این که برای خود سرگرمی درست کردی، این طوری کسل نمی شی، نه؟»

پلاگه با کمی خودستایی گفت: «وقتی که اوراق منتشر شد مرا هم گشتند!» نگهبان که داشت متغیر می شد فریاد زد: «باز از این حرفها زدید! می گم که قدغنه! شخص رو از آزادی محروم می کنن که بی اطلاع بمونه و تو راجی می کنی. باید بفهمی که این حرفها قدغنه.»

پاول گفت: «خوب مامان دیگه از این موضوع صحبت نکن! ماتیو ایوانوویچ MATHIEU IVANOVITH آدم خوبی، نباید اوقاتشو تلخ کرد. با هم می سازیم... امروز اتفاقاً در ملاقاتها حضور داره، معمولاً مدیر زندان می آد و ماتیو ایوانوویچ می ترسه که چیزهای زیادی بگی...»

نگهبان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ملاقات تموم شده!»

پاول گفت: «متشکرم مامان! ناراحت نباش... به زودی آزاد می شم.» او را در آغوش گرفت و بوسید. مادر که از حرکت او متأثر و در عین حال خوشحال شده بود شروع به گریستن کرد.

نگهبان فریاد زد: «جدا شوید!» و غرغرکنان مادر را بیرون برد. -گریه نکن... به زودی آزاد می شه! خیلی هارو آزاد کردند چون دیگه جا نیست... عده شون این جا خیلی زیاده...»

پلاگه به خانه آمد. آندره از او پرسید: «پاول را دیدی؟»

-بله، از روی مهارت با او حرف زدیم و او هم متوجه منظورم شد!
سپس از روی غصه آهی کشید و دوباره گفت: «بله فهمید والا منو
اونطور نمی‌بوسید چون اولین دفعه بود...»

آندره خندان گفت: «آه! مردم چیزهای زیادی می‌خواهند ولی یک
مادر فقط توقع نوازش دارد!»

پلاگه متعجب فریاد زد: «پدر و مادرهایی که به آنجا آمده بودند
طوری رفتار می‌کردند که گویی به اون وضعیت عادت کردند.
بچه‌هاشون رو گرفتند ولی اون‌ها خیلی بی تفاوت‌اند. می‌آن و می‌شینن،
انتظار می‌کشن و با هم صحبت می‌کنند. وقتی که آدم‌های تحصیل کرده
این قدر خوب به این وضع عادت می‌کنن، دیگه از کارگرها چه توقعی
می‌شه داشت؟»

آندره با لبخند جواب داد: «کاملاً طبیعیه! اما قانون با اون‌ها ملایم‌تر
رفتار می‌کنه تا با ما. چون به اون‌ها احتیاج داره ولی همین قانون دست و
پای ما رو بسته تا تونیم جفتک بپندازیم.»



مادر در اتاق کوچک زندان پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده و می‌خندید. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت.



یک شب در حالی که مادر مشغول بافتن بود و آندره هم با صدای بلند کتاب تاریخ شورش غلامان رومی را می خواند ناگهان صدای در بلند شد. آندره در را باز کرد. وسف چیکف بود. با صدایی عجیب گفت: «داشتم از این جا می گذشتم دیدم چراغ اتاقتون روشن است، گفتم سری به شما بزنم. همین الآن از زندان آزاد شدم!» سپس دست مادر را گرفت و با شدت تکان داد و گفت: «پاول به شما سلام می رسونه.» و با تردید خود را روی صندلی انداخت. با نگاه تردیدآمیزش اتاق را گشت.

مادر از او بدش می آمد. توی کله ی گنده و ماشین شده و در چشم های ریزش چیزی بود که پیرزن همیشه از آن وحشت داشت. ولی با وجود این از دیدارش خوشحال شد و با تبسم و از روی محبت به او گفت: «خیلی لاغر شدی... آندره، برایش جای بریز!»

آندره از آشپزخانه جواب داد: «دارم سماور رو روشن می کنم!»
 - خوب، حال پاول چه طوره؟ غیر از تو افراد دیگری رو آزاد کردند؟
 وسف چیکف سرش را به زیر افکند و جواب داد: «پاول هنوز حبسه... ولی من بهشون گفتم بذارین برم. دیگه حوصله ندارم... والا می کشمتون! منو آزاد کردند و خوب کردند وگرنه به وعده ام وفا می کردم...»

مادر از او دور شد و گفت: «بله!»
 موقعی که چشم هایش به نگاه تند آبله روی آن مردک می افتاد، مزه هایش بی اراده به هم می خورد.

آندره از آشپزخانه داد زد: «حالا فدیا مازین چه طوره؟ همون طور شعر می‌گه؟»

وسف سرش را تکان داد و گفت: «بله؟ من از کارش سر در نمی‌آرم، اون مثل یک فناری می‌مونه؟ توی قفسش می‌گذارن باز هم می‌خونه! تازه از دست یک فناری زندونی چه کاری برمی‌آید؟ من فقط یک چیز می‌دونم و اون اینکه دوست ندارم به خونه برم...»

مادر متفکرانه جواب داد: «راستی تو اون خونه چه کار می‌کنی؟ خانه‌ای که خالی و سرد و بی‌روحه. باید هوای اون‌جا سرد باشه...»

وسف چیکف ساکت شد، چشم‌ها را بست سپس قوطی سیگاری از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. با نگاه، ابرهای دود خاکنتری را که بالای سرش ناپدید می‌شد تعقیب می‌کرد و ناگهان قهقهه‌ی عجیبی شبیه به پارس سگی خشمگین سرداد: «بله، باید هوای منزلم سرد باشه... یقیناً سوسک‌های یخ زده در کف اتاق هستند... موش‌ها هم گویا از سرما سقط شدند... پلاگه نیلوونا، اجازه بده شب را در خونه‌ی تو بگذرونم، حاضری؟»

با صدایی گنگ بی‌آنکه به مادر نگاه کند حرف می‌زد.

پلاگه به سرعت جواب داد: «البته!»

هر چند تعارف می‌کرد و نمی‌دانست باید به او چه بگوید.

اما و سلف چیکف با صدایی که به طور شگفت‌آوری شکسته بود دنبال صحبت را گرفت: «حالا روزگاری شده که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارند...»

مادر از جا پرید و پرسید: «چی؟»

نگاهی به او انداخت، پلک‌ها را بست و تکرار کرد: «می‌گفتم که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارن. ترس مقصودم تو نیستی. تو هرگز مایه‌ی ننگ پاول نخواهی شد!... اما من از پدرم متنفرم و دوست ندارم به

خونه‌اش برگردم... دیگه نه پدر دارم و نه سرپناهی... حالا تحت نظر پلیس هستم والا به سیبری می‌رفتم... تصور می‌کنم کسی که سختی کشیده در سیبری خیلی کارها می‌تونه بکنه... تبعید شده‌ها رو آزاد می‌کردم و ترتیب فرارشان رو می‌دادم.»

مادر احساس می‌کرد که وسف از چیزی رنج می‌برد اما نمی‌دانست که چرا دلش برای او نمی‌سوزد اما برای این‌که با سکوت خود او را نرنجانده باشد گفت: «بله، البته... در این صورت بهتره بری.»

آندره از آشپزخانه خارج شد و خندان پرسید: «چی داری می‌گی، هان؟»
مادر بلند شد و گفت: «می‌رم غذایی تهیه کنم.»
وسف چیکف نگاهش را به آندره دوخت و گفت: «می‌گم کسانی هستند که باید اون‌ها را کشت!»

آندره به آرامی پرسید: «آهان! برای چی؟»
- برای این‌که دیگه وجود نداشته باشند!
- پس تو حق داری آدم‌های زنده رو تبدیل به لاشه بکنی؟ این حق رو از کجا آوردی؟

- مردم این حق رو به من دادند....

آندره بلند شد و مبهوت او را ورنانداز کرد. وسف چیکف تکرار کرد:
«مردم این حق رو به من دادند. وقتی که به من لگد می‌زنن حق دارم مقابله به مثل بکنم و توی پوزه و چشمشون بزنم... اگه کاری به کارم نداشته باشند، من هم به احدی دست نخوام زد. قسم می‌خورم که اگه بگذارند اون‌طوری که می‌خوام زندگی کنم آروم زندگی خواهم کرد بی آن‌که مزاحم کسی بشم! فرض کنیم که بخوام توی جنگل به سر ببرم. کلبه‌ای در مسیلی کنار جوی برای خودم خواهم ساخت و در اون جانک و تنها می‌مونم...»
آندره شانه‌هایش را بالا انداخت گفت: «خب این کار رو بکن؟»

وسف پرسید: «حالا؟»

سرش را تکان داد و بر زانوی خود مشت زد و گفت: «حالا دیگه امکان نداره!»

«کمی مانع است؟»

«مردم! تا دم مرگم سخت به اون‌ها پیوسته‌ام... با رشته‌ی کینه به قلب من پیچیده شدند... با بدی منو به خوردشون بستند... و این رشته‌ی محکمی ست... از اون‌ها متفرم و هرجا برم نمی‌ذارم راحت زندگی کنن. باعث زحمت همدیگه می‌شیم. من مسئول خود هستم؛ تنها مسئول خودم و نمی‌تونم مسئول دیگری باشم... و اگه پدرم دزده...
آندره به وسف‌چیکف نزدیک شد و گفت: «آخ!»
«کله‌ی ایزایی گریف را خواهم کند. باش تا ببینی!»
آندره جدی و آهسته پرسید: «چرا؟»

وسف‌چیکف نگاهی از روی خصومت به آندره انداخت و گفت:
«برای این‌که دیگه جاسوسی و سخن‌چینی نکنه. او باعث شد اخلاق پدرم قاسد بشه؛ پدرم می‌خواد پلیس مخفی بشه و به مساعدت او امیدواره!»
آندره فریاد زد: «صحب بساطیه! اما کی در مورد زندگی پدرت به تو سرزنش می‌کنه؟ احمق‌ها!»

«احمق‌ها و همچنین اشخاص فهمیده! مثلاً تو پسر باهوشی هستی، پاول هم... خوب همون نظری که به فدیا مازین با ساموئیلوف یا به همدیگه دارید به من هم دارین؟ دروغ نگو اگه هم بگی باور نمی‌کنم... شما همه‌تون خودتونو کنار می‌کشین و از من دوری می‌کنین...»
آندره پهلوی او نشست و با صدایی نرم و مهربان جواب داد: «رفیق، روحت مریضه!»

«بله روح شما هم در عذابه... فقط تصور می‌کنین که زخم‌هاتون از مال من شریف‌تره... همه نسبت به همدیگه مثل اشخاص پست‌فطرت رفتار می‌کنیم، حرف من اینه... هان، چه جوابی به من می‌دی؟»

نگاه تندش را به آندره دوخت و دندان‌هایش را آشکار ساخت و منتظر جواب شد. صورت رنگ‌پریده‌اش تأثرناپذیر بود. فقط لب‌های کلفتش می‌لرزید. مثل این‌که با مایعی محرق سوخته و متقبض شده باشد. آندره با تبسم گرم و محزونش و آن چشم‌های آبی‌اش نگاه خصومت‌آمیز و سف‌چیکف را نوازش کرد و گفت: «هیچ جوابی بهت نمی‌دم! می‌دونم که مباحثه با کسی که دلش خونه فقط موجب اوقات تلخی او می‌شه، می‌دونم رفیق!»

وسف چشم‌هایش را به زیر انداخت و غرغرکنان گفت: «بله، با من بحث هم نمی‌کنند چون من بلد نیستم.»

آندره ادامه داد: «گمون می‌کنم که هر کدام از ما پای برهنه روی شیشه خرده راه رفتیم و ساعات تیره‌ای نیز در زندگی مان داشتیم.»

وسف چیکف به کندی گفت: «هیچ چیزی نمی‌تونه منو تسکین بده حتا حرف‌های تو. روحم مثل گرگی زوزه می‌کشه...»

- نمی‌خواهم تو را دلداری دهم. همین قدر می‌دونم که این حالت رفع می‌شه. شاید الآن نه! اما برطرف می‌شه...»

آندره شروع به خندیدن کرد و روی شانه‌ی و سف زد و ادامه داد: «رفیق، همه‌ی ما به اون مبتلا شدیم... این مرض به امثال ما حمله می‌کنه اما وقتی که تک‌وتنهایم و هنوز معنی زندگی رو نمی‌دونیم و جایی رو که مختص خودمونه تشخیص نمی‌دیم، چنین به نظر می‌رسه که تنها آدم حقیقی روی زمین فقط اونه و می‌خواد همه رو ببلعه. چندی بعد هنگامی که بینی غیر از سینه‌ی تو در سایر سینه‌ها هم روح پاکتی وجود داره تسکین پیدا می‌کنی... ولی از این که فکر می‌کردی در کنسرت هالم، نت صحیح را فقط تو می‌زدی و می‌خواستی بالای برج ناقوس بری و در حالی که زنگت اون قدر کوچیکه که در میان سایر ناقوس‌های شادمانی ایام عید به گوش نمی‌رسه خجالت می‌کشی و بعد متوجه خواهی شد که

فقط صدایی هستی که به زحمت شنیده می شه اما با وجود این در دسته ی سرایندگان توانا و باشکوه، حقیقت وجودش لازمه... می فهمی مفصودم چیه؟
وسف چیکف سرش را تکان داد و گفت: «می فهمم، اما حرفت رو باور نمی کنم!»

آندره شروع کرد به خندیدن، ناگهان برخاست و با سر و صدا در اتاق قدم زد: «من هم اون اوبال باور نمی کردم... هه! ارابه!»
وسف با حالت گرفته ای به آندره نگاه کرد و پرسید: «به من می گویی ارابه؟»
- آخه خیلی شبیه به ارابه ای!

وسف هم دهانش را تا بناگوش باز کرد و خندید.
آندره متعجب جلو او ایستاد و پرسید: «چته؟»
- به خودم می گفتم کسی که به تو اهانت بکنه احمقه!
آندره شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: «چه طور ممکنه کسی به من اهانت بکنه؟»

وسف با لبخندی ملاحظت آمیز گفت: «نمی دونم، اما همین قدر می دونم کسی که به تو اهانت کنه بعداً پیش وجدان خودش شرمند می شه!»
آندره خندانش گفت: «تو می خواهی کارو به این جا بکشوی؟»
مادر صدا زد: «آندره بیا سماور رو بیا»
وقتی که آندره سماور را آورد، ووسف جلو آینه گفت: «مدت مدتی بود که پک و پوزمو ندیده بودم.»

نم کنان سرش را تکان داد و دوباره گفت: «خیلی زشتم!»
آندره با کنجکاوی او را ورننداز کرد و گفت: «چه اهمیت داره؟»
وسف با تاسی توضیح داد: «ساشنکا می گوید که صورت انسان تجلی گاه روح اوست.»

آندره داد زد: «این حرف درست نیست! خود او بینی نوک برگشته ای داره و استخوان های گونه اش مثل فیچوی سوک تیزه ولی روحش نه

درخشندگی ستاره است.»

برای صرف چای و غذا نشستند.

وسف چیکف سیب زمینی درشتی برداشت و تکه نانی را نمک زد و مثل گری مشغول جویدن شد.

با دهان پر دنبال صحبت را گرفت: «خوب، وضعیت این جا چه طوره؟»
وقتی که آندره از روی شوق برایش حکایت کرد که تبلیغات
سوسیالیستی چه قدر در کارخانه توسعه یافته است دوباره فیافه اش
محزون شد و با صدایی خشن گفت: «این حرف ها خیلی طول می کشه!
باید تندتر حرکت کرد...»

مادر نگاهی به او انداخت. خصومتی در دلش به هیجان آمد.

آندره جواب داد: «زندگی اسب نیست که به بتوان آندرا ضرب تازیانه
جلو برد!»

اما و سَف سرش را از روی لجباجت تکان می داد و می گفت: «زیاد طول
می کشه! حوصله ندارم! چه باید بکنم؟»

با دلسردی بازوهایش را پایین افکند. به آندره نگاه کرد و منتظر جواب شد.
آندره سرش را به زیر انداخت و گفت: «ما باید یاد بگیریم و به
دیگرون یاد بدیم. وظیفه ی ما اینه!»

وسف چیکف پرسید: «کی مبارزه می کنیم؟»

- پیش از آن که داخل مبارزه بشیم چندین دفعه ما رو شکست می دن.
اینو به خوبی می دونم... اما نمی دونم موقع مبارزه ی ما کی فرا می رسه!
می بینی به عقیده ی من اول باید مغز را مسلح ساخت و پس از آن دست ها را...»
وسف چیکف ساکت ماند و دوباره مشغول خوردن شد. مادر بدون
این که متوجه باشد داشت صورت آبله روی و سَف را نگاه می کرد و
می کوشید در آن چیزی پیدا کند که خودش را با هیکل تنومند و سنگین
وسف آشتی دهد. آندره سرش را در دست گرفته و گاهی با حالت هیجان

صحبت می‌کرد و می‌خندید و گاهی کلام خود را قطع می‌کرد و آهنگی را سوت می‌زد.

مادر می‌پنداشت که علت تشویش و سف‌چیکف را می‌فهمد. و سف کم حرف بود. هر وقت آندره در مورد مطلبی از او سؤال می‌کرد مختصر و با انزجاری نمایان جواب او را می‌داد.

آندره و پلاگه حس می‌کردند که جایشان در یک اتاق تنگ است و نمی‌توانند پذیرای و سف باشند. ولی و سف بلند شد و گفت: «خسته‌ام، مدت زیادی حس بودم. الآن می‌خواهم بخوابم.»

با رفتن او به آشپزخانه سکوت مرگباری حکم فرما گردید. مادر زیر لب به آندره گفت: «افکار وحشتناکی داره!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «پسر آرومی نیست! ولی خوب می‌شه! من هم مثل او بودم. وقتی که قلب آدم با حرارت نمی‌سوزد خیلی دوده می‌گیره... مادر چون برید بخوابید، می‌خوام کتاب بخونم.»

پلاگه به رخت‌خواب رفت. آندره که جلو میز نشسته بود زمزمه‌ی گرم دعاها و آه‌های وی را شنید. در حالی که کتابش را تندتند ورق می‌زد پیشانی‌اش را با حرارت پاک می‌کرد و با انگشتان درازش سیلش را می‌تایید و پاها را تکان می‌داد... صدای رقاصک ساعت در فضا می‌پیچید. باد روی پنجره‌ها می‌لغزید و ناله می‌کرد.

مادر آهسته می‌گفت: «خدایا چه قدر مردم دنیا زیادند! و هرکس به نحوی از روزگار شکوه داره. اشخاص خوشبخت کجا هستند؟»

آندره گفت: «اشخاص خوشبخت وجود دارن! و به زودی عده‌ی آنها زیادتر هم می‌شه. خیلی زیاد!»

روزها به سرعت می‌گذشت اما آن قدر متنوع و گوناگون بود که دیگری
 مانده بود تشویقش مادر نمی‌شد. شب‌ها بی‌خوابی از پیدایش افراد ناشناسی به
 خانه می‌آید که می‌آمدند آهسته و آنگران با آذوقه صحبت می‌کردند. خیلی
 تیر و زود با احتیاط در خانه می‌رفتند. صورت خود را از زیر پتوی ذراتشان پنهان
 کرده بودند در غلغله‌ها شب می‌رفتند. انسان حس می‌کرد که هر کدام از
 آن‌ها جلوی هیجان خود را می‌گیرد و همگی انسان می‌خواستند آواز
 بخورند اما مجال این کار را پیدا نمی‌کردند چون همیشه دجله مانعند.
 بعضی‌ها شسته زدن و موثر بر نفس و اقامت‌شان و هوشیاری دیگر و سادگی
 بودند. به نظر مادر در همه آن‌ها اثری از پیشکار و اعتماد و عافیت دیده
 می‌شد. بزودی او همه چیز صورت‌ها را آنگاه خیلی با یکدیگر ترقه گذاشتند
 ولی شیره به یک صورتی آخره آرام، با هر چه روشنی با انگلی می‌بوید. هنوز
 از جنگ شیره به صورتی مسیح می‌آمد می‌بردند.

پنجاه صورت‌ها را می‌شمارد و در نظرش آن‌ها را مثل پنداری که پاره
 را ساخته کرده باشند می‌بوید. شبی در محضری چنانکه با مردایی
 می‌بوید از شهر آمد. پانسی برای آن‌ها آورده بود. موقع رستن با انگلی
 بشاشی و درختان به مادر گفتند: «خدا حافظ، رفیق»

مادر جلو نرفتند خود را گرفت و جواب داد. «به سلامت»
 و پس از شاد است آرد کنار پنجره ایستاد و رفیق خرد را نگاه کرد که
 شاداب مانند گل بهاری و چنانکه همچون پروانه در کوچه راه می‌رفت.
 وقتی که آن دختر ناپدید شد مادر با خود گفت: «آه! دختر کم خدا بوی

تسوم عمر رفیق خوبی نصیبت کنه!»

بلاکه اغلب در وجود همه‌ی کسانی که از شهر می‌آمدند رازی کودکانه می‌دید و در مقابل آن لبخندی از روی دلجوئی و گذشت می‌زد. اما در عین حال تعجب ضعف‌انگیزی در مقابل این ایمان که پیش از پیش به عمق آن پی می‌برد او را متأثر می‌ساخت و آرزوهای آن‌ها در مورد پیروزی عدالت او را به هیجان می‌آورد. وقتی که در مورد آن حرف می‌زدند بی‌اراده آه می‌کشید. دستخوش غصه‌ی مجهولی می‌شد اما آنچه در او تأثیر داشت سادگی و از خودگذشتگی بی‌نظیر و جوانمردانه آن‌ها بود.

وقتی که مهمان‌هایش در مورد زندگی صحبت می‌کردند خیلی چیزها را می‌فهمید. حس می‌کرد که واقعاً سرچشمه حقیقی بدبختی بشر را پیدا کردند و خود را به تصدیق عقاید آن‌ها عادت می‌داد. اما در کنه روحش باور نداشت که بتوانند زندگانی را مطابق فکر خود تغییر دهند یا برای جلب کلیه‌ی کارگران به طرف خود به اندازه‌ی کافی نیرو داشته باشند. عدی کسانی که این راه دور را در پیش می‌گیرند کم خواهد بود. تمام چشم‌ها نمی‌بینند که این راه آدم را به سوی کشور افسانه‌ای برابری و برادری بشر رهبری می‌کند و بدین جهت تمامی این افراد با همه‌ی ریش و پشم و با وجود این که صورت‌شان غالباً خسته بود در نظرش حکم اطفال را داشتند.

سرش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد: «عزیزان من!»

همه‌ی این‌ها زندگی خوبی داشتند که باهوش و ذکاوت آمیخته بود. همه‌شان از خوبی صحبت می‌کردند و آرزو داشتند آنچه را که می‌دانند به مردم بیاموزند و بی‌هیچ مضایقه‌ای این کار را انجام می‌دادند. مادر می‌فهمید که آدم ممکن است چنین زندگانی را با وجود خطراتش درست داشته باشد و همچنان که آه می‌کشید به گذشته‌اش نگاه می‌کرد که همچون راه باریکی تیره و بی‌نمر امتداد داشت. بدون این که متوجه شود

شعور ضروری بودن برای این زندگی جدید کم کم به وی دست می داد. قبلاً هرگز وجود خود را برای هیچ کس لازم حس نکرده بود و حالا به خوبی می دید که بسیاری از مردم به وی محتاج اند. این احساس تازه و خوشایند مسبب می شد که دوباره سرش را بالا نگاه دارد.

اوراق را مرتباً با حس انجام وظیفه و با ترندهایی ماهرانه به داخل کارخانه می برد. پاسبان ها چون به دیدنش عادت کرده بودند دیگر به او توجهی نداشتند ولی با وجود این چندین دفعه او را گشتند اما این عمل را همیشه فردای آن روزی که اوراق منتشر شده بود انجام می دادند. او وقتی نشریه ای با خود نداشت طوری رفتار می کرد که پاسبان ها و نگهبانان نسبت به او سوءظن پیدا کنند و وقتی او را می گشتند و چیزی نمی یافتند با آن ها جدل می کرد و خجالت شان می داد.

مدیر کارخانه وسف چیکف را برای کار پذیرفت و او مجبور شد به عنوان یک کارگر در چوب فروشی استخدام شود. از صبح تا شب دنبال پاره های تیر و هیزم و تخته در محله می گشت. مادر تقریباً هر روز او را می دید با یک جفت اسب سیاه که پایشان در زیر کشش می لرزید و سخت به زمین تکیه داشت. این اسب ها حیوانات پیر استخوان درآمده ای بودند. سر آن ها غمگین و خسته تکان می خورد. مژه های بی حال شان را از خستگی به هم می زدند. پشت سر آنان تیری پر سرو صدا و خیس یا دسته ای تخته که صدای ترق و تروق انتهایشان در فضا می پیچید امتداد داشت و وسف با لباس رنده و کثیف پوتین های سنگین در حالی که کاسکتش را روی گوشش کشیده بود بی آنکه مهار را نگاه دارد بهلوی اسب ها راه می رفت و سرش را تکان می داد، چشم هایش را به زمین می انداخت تا هیچ چیز را در اطراف خود نبیند. اسب هایش کورکورانه به طرف گاری هایی می رفتند که از جهت مخالف می آمدند. در اطراف وسف فریادها و ناسزاهای خشمگینانه شنیده می شد. وسف چیکف

بدون این که سر را بلند کند و جواب بدهد به طور دلخراشی سوت می‌زد و با لحنی گنگ به اسب‌ها خُرعُر می‌کرد: «خوب فحش هارو بخور، نورش جان کن!»

هروقت که رفقا برای خواندن نشریه یا آخرین شماره‌ی روزنامه‌ای در منزل آندره جمع می‌شدند و سف‌چیکف هم می‌آمد. جوانان پس از پایان کار مدت مدیدی بحث می‌کردند اما و سف هرگز در بحث‌ها شرکت نمی‌کرد و آخر همه می‌رفت. موقعی که با آندره تنها می‌شد با حالتی گرفته سؤالاتی از او می‌کرد: «از همه مقصرتو کیه؟»

- کسی که پیش از همه‌ی مردم گفته است: «این مال منه!»

آندره شوخی‌کنان اما با چشم‌های نگران می‌گفت: «هزاران سال از مرگ این شخص می‌گذره پس تغییر نسبت به او بی‌فایده‌ست!»
- پول‌دارها چی؟ اون‌ها؟ حق دارن؟

آندره سرش را در دست می‌گرفت، سیبلش را کمی می‌تاباند و با حرف‌های ساده و واضح مدتی در مورد زندگی بشر صحبت می‌کرد. اما همیشه از گفتارش چنین نتیجه گرفته می‌شد که همه‌ی مردم تقصیر دارند و و سف اصلاً از این مسئله خوشتر نمی‌آمد و با لحنی از بی‌اعتمادی می‌گفت که این طور نیست.

- باید مقصرهایی در بین باشند... باید زندگی روی رحمانه از ته شخم بزنییم مثل مزرعه‌ای که از علف هرزه پوشیده باشه.

مادر گفت: «ایزایی، متصدی حضور و غیاب، یک روز که در مورد شما صحبت می‌کرد این حرف رو زد.»

و سف‌چیکف پس از سکوت پرسید: «ایزایی؟»

- بله! چه آدم بدجنسیه! اون همیشه مراقب و در کمین همه‌ست و استغطاق می‌کنه. تازگی‌ها در کوچی ما می‌آد و از پشت پنجره نگاه می‌کنه...
و سف‌چیکف گفت: «از پشت پنجره‌ی شما؟»

مادر روی تخت خواب دراز کشیده بود و نمی توانست قیافه‌ی او را ببیند. اما هنگامی که آندره تند و بالحن میانجی‌گری فریاد زد: «چه اهمیت داره، در این کوچه بیاد و به خونه‌ی ما نگاه کنه! فرصت داره، برای خودش گردش می‌کنه.»

پلاگه تازه فهمید که چه قدر پرحرفی کرده است.

وسف با صدای گنگ فریاد زد: «نه، صبر کن! مقصر خودشه!»

آندره پرسید: «مقصر از چه حیث؟ از حیث خریث؟»

وسف بدون این‌که پاسخی بدهد رفت.

آندره با تانی و از روی خستگی در حالی که پاهای نازکش را مثل پای عنکبوت می‌کشید در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. مانند همیشه پوتین‌هایش را درآورده بود تا سروصدایی نکند و مزاحم مادر نشود اما مادر خوابش نمی‌برد.

پلاگه پس از رفتن و سف نگران گفت: «من از این آدم می‌ترسم گویی

بخاری ست که بی نهایت داغ شده باشه و دیگه گرمی نمی‌ده بلکه

می‌سوزونه.»

آندره در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد جواب داد: «بله!

پسری ست زودخشم. مادر چون هرگز با او در مورد ایزایی حرف نزید.

این ایزایی یقیناً جاموسه و حتا برای این کار پول می‌گیره.»

- جای تعجب نیست! بهترین دوستش یک نفر ژاندارمه.

آندره از روی تشویش دنبال صحبت را گرفت: «وسف چیکف بالاخره

گلوی او را خواهد بُرید! ببینید، آقایان طبقه‌ی حاکمه چه احساساتی در

بین طبقات پایین تولید می‌کنند!... هر وقت تمام کسانی که مثل و سف

هستند به وضعیت موهن خود پی بردند و حوصله‌شان سررفت. خدایا

چه اتفاقی می‌افتد؟ خون به آسمان خواهد باشید و زمین مثل این‌که با

خزه‌ی قرمزی پوشیده شده باشد کف می‌کند.»

مادر که شبیه به آدم تب‌دار شده بود گفت: «آندره جان، حجب و حشمت آورده!»

- دشمنان ما به سزای اعمال خود می‌رسند و با این وصف هر قطره‌ی کوچک از خون آن‌ها قبلاً با سیلاب‌هایی از اشک توده شسته شده....
ناگهان شروع کرد به خندیدن و اضافه کرد: «این عادلانه‌ست اما مایه‌ی تسلی نیست.»



آندره: رفقا! فدا کردن زندگی خود در راه آرمان و عقیده کار دشواری نیست. خون ما نهال آزادی را آبیاری می کند. در صورتی که خون دشمنان ما می گندد از بین می رود بی آن که اثری از خود به جا گذارد.
پیروزی با ستمدیدگان است!



یک روز یکشنبه پلاگه برای خرید از منزل خارج شد. وقتی که بازگشت صدای پاول را شنید که در خانه پیچیده بود.

آندره فریاد زد: «اوناها!»

پاول به سرعت به طرف مادر دوید و او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. پلاگه در حالی که از تعجب دست و پایش را گم کرده بود زیر لب گفت: «خدا را شکر! به خونه برگشتی!»

پاول با رنگی بسیار پریده به طرف او خم شد. اشک‌های ریز براقی در گوشه‌ی چشم‌هایش می‌درخشید و لب‌هایش می‌لرزید. لحظه‌ای سبکت ماند. پلاگه بی آن‌که حرفی بزند او را ورنده‌از می‌کرد.

آندره سر را پایین انداخت و سوت‌زنان از جلوی آن‌ها گذشت.

پاول دست مادر را با انگشتان لرزانش فشرد و با صدایی آهسته و عمیق گفت: «ممنونم مامان! ممنونم!»

پلاگه نیز از حالت پاول و از لحن صدایش از شادی به هیجان آمد و به موهای او دست می‌کشید و در حالی که جلوی ضربان قلبش را می‌گرفت گفت: «خدا پشت و پناحت باشه! برای چی از من تشکر می‌کنی؟»

«برای این‌که در انجام کار مهمی که در پیش داریم به ما کمک می‌کنی! ممنونم عزیزم! برای یک مرد، افتخار بزرگی ست که بگویند مادرش روحاً با او همکاری دارد!»

پلاگه جواب نداد ولی با ولع حرف‌های پاول را در سینه‌ی خود فرو

می برد و با لذت او را نگاه می کرد. این پاول بود که با چهره‌ای بشاش نزدیک او ایستاده بود.

- مادر جون، به خوبی می دیدم در زندگی‌ام چیزهایی وجود داره که مایه‌ی نگرانی تو می شه... دلم برای تو می سوخت ولی کاری از من ساخته نبود. تکلیف خودمو نمی دونستم! تصور می کردم که هرگز به ما نمی پیوندی و عقایدمونو نمی پذیری، اما بی آن که حرفی بزنی همه چیز رو تحمل می کردی همان طور که در تمام عمرت این کار رو کردی و این مسئله برام درد آور بود!...

مادر چون مایل بود آندره را به یاد پرشش بیاورد گفت: «آندره خیلی چیزهارو به من فهموند.»

پاول با خنده گفت: «تمام کارهایی رو که می کردی برام نقل کرده.»
- ایگور نیز همین طور. اهل یک ده ایم. آندره حتا می خواست خوندن بهم یاد بده.

- خوب، خجالت کشیدی و شروع کردی مخفیانه یاد بگیری.
پلاگه از روی استیصال فریاد زد: «معلوم می شه مراقبم بوده!»
و در حالی که از فرط شادی به هیجان آمده بود به پاول گفت: «آندره رو صدا کن، اون برای این که مزاحم ما نباشه بیرون رفته.»
پاول در را باز کرد و فریاد زد: «آندره کجایی؟»
- این جا مشغول شکستن هیزم...

- دیر نمی شه، بیا!

- چشم!

اما او فوراً نیامد و در آستانه‌ی آشپزخانه مثل آدم‌های پرکار گفت:
«باید به وسف چیکف بگیریم که هیزم بیاره. دیگه این قدری نداریم.
می بینید زندون چه اندازه به حال پاول مفید بوده... دولت به جای تشبیه،
یا ضی هارو چاق می کنه...»

مادر خندید. قلبش به آرامی می‌تپید. گویی که از سعادت سرمست است اما حس احتیاط او را به این آرزو می‌انداخت که پسر خود را مثل همیشه آرام ببیند. دوست داشت نخستین شادمانی عمرش در قلبش روی هم چین بخورد تا جاودان بماند. اما مادر مثل کسی که بترسد خوشحالی‌اش از بین برود، مانند صیادی که مرغ شگفت‌آوری را زنده گرفته باشد با عجله آن را پنهان کرد.

پلاگه گفت: «پاول ناهار خوردی؟»

نه، مأمور زندون دیروز به من اطلاع داد که تصمیم گرفتن منو آزاد کنن و از اون وقت تا به حال نه گرسنه‌ام و نه تشنه.

پاول به آندره گفت: «اولین کسی که در این جا بهش برخوردم سیزوف پیر بود. وقتی که منو دید برای احوالپرسی به طرف من اومد... از او خواستم که در رفت و آمدش با من بیش‌تر احتیاط کنه! ولی گفت که برایش اهمیتی نداره. در مورد برادرزاده‌اش - فدور - سؤال کرد و وقتی که بهش گفتم پسر امین و پاهوشیه، گفت که ما سیزوف‌ها در خونوادمون آدم دغل باز نداریم.»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «این پیرمرد خرنیسته... غالباً با هم حرف می‌زنیم... آدم خوبی! فدیا به زودی آزاد می‌شه؟»

- شاید همین روزها آزاد بشه... تصور می‌کنم همه را آزاد می‌کنن. غیر از شهادت‌های ایزایی بر علیه ما مدرکی ندارند و ایزایی هم چه اطلاعاتی می‌تونست داشته باشه؟»

مادر می‌رفت و می‌آمد و پسرش را تماشا می‌کرد. آندره جلو پنجره ایستاد و به حرف‌های پاول گوش می‌داد. پاول با قدم‌های بلند در اتاق قدم می‌زد. ریش گذاشته بود و موهای آن روی گونه‌هایش به شکل حلقه‌های ریز مشکی و ظریف درآمده بود و پوست سبزه‌ی او را روشن‌تر می‌کرد. چشم‌های طوق‌انداخته‌اش نگاهی محزون داشت.

مادر ناهار را کشید و گفت: «بشین!»

آندره در حین غذا خوردن موضوع ربین را مطرح کرد. پس از این که آندره تمام پیشامد را بیان کرد پاول با حسرت گفت: «اگه اون موقع اونجا بودم نمی گذاشتم این طوری بره! جز حس طغیان و افکار درهم و برهم با خودش چی برده؟»

آندره خندان فریاد زد: «هه! وقتی که مردی به چهل سالگی رسید و خودش مدت مدیدی با تردید و بدگمانی های روح خود مبارزه کرد تغییر دادنش مشکله.»

پاول و آندره با هم بحث می کردند و در این بین اصطلاحاتی به کار می بردند که مادر نمی فهمید. ناهار تمام شده بود و آنها هنوز یکدیگر را بدون ملاحظه با گفتارهای عالمانه بمباران می کردند. پاول با متانت گفت: «ما راه خودمونو بی آنکه حتا یک قدم از اون منحرف بشیم باید تعقیب کنیم.» - و در راه به صدها هزار نفر که ما را دشمن می بندارند بر می خوریم.

مادر گوش می داد. او توانست بفهمد که پاول دهقانان را دوست ندارد و حال آن که آندره مدافع آنهاست و چنین عقیده دارد که به آنها هم باید نیکی و صلاح کار را آموخت. پلاگه به حرف های آندره بهتر پی می برد و به نظرش حق با او بود. هر دفعه که آندره چیزی به پاول می گفت مادر گوش خود را تیز و نفسش را حبس می کرد و با بی صبری منتظر جواب پرسش می شد تا ببیند از گفته ی آندره رنجیده است یا نه. اما بی آنکه عصبانی شوند با هم بحث می کردند.

گاهی پلاگه از پرسش می پرسید: «پاول، همین طوره؟» و او تبسم کنان جواب می داد: «بله!»

آندره با لحن طعنه آمیزی می گفت: «آقا، مثل این که شما خیلی غذا خوردید و به اندازه ی کافی نجویدید و تیکه ای در گلوی تان گیر کرده... حق و حق می کنید...»

پاول نصیحت می کرد: «جرت نگیرد.»

- من این قدر جدی هستم انگار که در تشییع جنازه کسی حضور داشته باشم!
آندره سرش را نکاز می داد و می خندید.



بهار از راه می رسید و برف ها را آب می کرد و گِل و دوده ی دردکش های کارخانه را که در زیر سفیدی خود مخفی کرده بود، آشکار می ساخت. گِل و شن زیادی هر روز همه جا دیده می شد. تمام محله کثیف و ژنده پوش به نظر می رسید. روز از بام ها آب می چکید و از خانه ها مثل این که عرق کرده باشند بخار بر می خاست. شب قطعه های یخ از همه جا آویزان می شدند و به طور ضعیفی می درخشید. خورشید بیش از پیش جلوه گری می نمود و جو بارها به آرامی به طرف مرداب جاری می شدند. مردم خود را برای جشن اول ماه مه آماده می کردند. در کارخانه و در محله اوراق زیادی منتشر شده بود که در آنها معنی این عید توضیح داده شده بود و حتا جوانانی که با سوسیالیست ها وجه مشترکی نداشتند در موقع خواندن تشریه ها می گفتند: «باید ترتیب این جشن رو داد!»
وسف چیکف با لبخندی حزین فریاد می زد: «خیلی هم زود نیست. بازی قایم موشک کافیه!»

فدیامازین از این کار بچه ها لذت می برد. در زندان خیلی لاغر شده بود و مانند چکاوکی بود که در قفس افتاده باشد. همیشه ژاکت سمرف

JAGUIS SOMOV، که پسر کم حرفی بود، همراه او می آمد. ساموئیلوف، که موها و ریشش در زندان فرمزتر شده بود، واسیلی گوسف، بوگین، دراگونوف DRAGOUNOV و چند نفر دیگر داشتن اسلحه را ضروری می دانستند اما پاول، آندره و سموف بر این عقیده نبودند.

ایگور از راه رسید. مثل همیشه خسته، نفس زنان و خیس عرق بود. شوخی کنان گفت: «رفقا، تغییر تشکیلات فعلی امر بزرگی ست اما برای این که آسون تر انجام بشه باید برای خودم کفش نو بخرم! گالش هایم هر روز پاهامو خیس می کنه. پیش از آنکه دنیای قدیم رو در حضور عامه و به طور آشکار عاق کنیم حاضر نیستم در سینه ی خاک جای گیرم، به این جهت با رد کردن پیشنهاد ساموئیلوف در مورد نمایش مسلحانه پیشنهاد می کنم. یک جفت بوتین محکم به پای من کنید چون مطمئنم که این عمل برای پیروزی آرمان ما از بردامنه ترین زدوخوردها هم مفیدتره!»

همچنان با همان بیان پر تصویر شرح داد که چگونه توده در کشورهای مختلف در صدد اصلاح سرنوشت خود برآمده است.

مادر از شنیدن نطق های او خوشش می آمد و این نطق ها در وی تأثیر غریبی داشت. آن وقت در نظرش مجسم می شد که بدترین دشمنان توده - آنهایی که او را با بی رحمی گول می زدند - اشخاصی کوتاه قد و شکم گنده ای بودند؛ حریص و مزور و بی رحم و حيله گر دارای گونه های سرخ. هر وقت قدرت تزارها زندگی را بر این اشخاص دشوار می ساخت دنیای کارگری را تحریک می کردند تا اقتدار را به دست آورند، سپس بعد از آنکه توده پیام می نمود و قدرت را از دست امپراتور می گرفت همین اشخاص کوچک آن را ماهرانه از توده می ربودند و کارگران را به کلبه های محقر و کثیف می فرستادند و چنانچه اینها در صدد مباحثه با آنها بر می آمدند صدها و هزاران نفرشان قتل عام می شدند.

پاول یک دفعه در موقع صحبت از ایگور پرسید: «آندره می دونی

اشخاصی که بیشتر وقت‌ها می‌خندند کسانی هستند که بیش‌تر از بقیه زجر و ناراحتی کشیدند.»

آندره پس از لحظه‌ای سکوت پلک‌هایش را روی هم گذاشت و جواب داد: «این حرف درست نیست؛ اگر این‌طور بود باید تموم روسیه از خنده می‌مرد!»

بعد از چندی ناتاشا که در شهر دیگری زندانی بود بازگشت. مادر می‌دید که وقتی ناتاشا هست آندره خوشحال به نظر می‌رسد و با همه شوخی می‌کند و سعی می‌کند ناتاشا را بخنداند. اما وقتی او می‌رود سرودهای غمگین خود را سوت می‌زند.

ماشینکا غالباً می‌آمد و همیشه گرفته و شتاب‌زده. یک‌دفعه که پاول برای مشایعت او از منزل خارج شده بود مادر گفت وگویی تند را از پشت در شنید.

ماشینکا آهسته پرسید: «پرچم‌دار این گروه شما می‌شوید؟»

- بله!

- در این تصمیم مصممی؟

- بله! این حق منه.

- دوباره به حبس می‌افتید؟

پاول ساکت ماند.

ماشینکا دنبال حرفش را گرفت: «ممکن نیست...»

سپس کلامش را قطع کرد.

پاول پرسید: «چی؟»

- بگذارید یک نفر دیگه...

پاول با لحنی قاطع گفت: «نه!»

- فکر کنین... این قدر نفوذ دارین... شمارو دوست دارن... آندره و شما

در این جا رهبر هستید... در صورتی که آزاد باشین چه کارهایی که